



لیلا خیامی

بچه‌های محله امید

وقتی دهه نودی‌ها پای کار حل یک مشکل بزرگ آمدند

سعید پرسید: «بابایت کی از مسافرت برمی‌گردد؟» امید با تعجب نگاهش کرد و گفت: «بابای من که مسافرت نرفته!» سعید گفت: «چند روز می‌شود که مغازه‌اش تعطیل است؟ امید آهی کشید و گفت: «حالا اگر مغازه‌اش باز باشد، چه فایده‌ای دارد، مشتری که ندارد!» سعید با تعجب پرسید: «پس بابایت چه کار می‌کند؟ نکند مریض شده؟» امید لبخندی زد و گفت: «نه، مریض نشده، اما دارد دنبال کار می‌گردد. می‌گوید مجبور است مغازه‌اش را تعطیل

کند.» سعید کمی فکر کرد، بعد هم بدون اینکه به امید حرفی بزند، بلند شد و دوید سمت خانه‌شان. به خانه که رسید، تلفن را برداشت و به همه‌ی دوستانش تلفن زد و ماجرا را گفت. بچه‌ها هم قرار گذاشتند عصر همه به خانه‌ی سعید بیایند. عصر که شد، اتاق سعید حسابی شلوغ شد. احسان گفت: «بهتر است خودمان برویم و هی کفش بخریم تا کفش‌های مغازه‌ی بابای امید فروخته شود.» علی لبخندی زد و گفت: «اول مهر کفش خریدیم. وقتی کفش داریم که نمی‌شود دوباره کفش بخریم.» رضا فکری کرد و گفت: «پس باید برایش تبلیغات کنیم.» سعید همان‌طور که موهای پریشان‌ش را صاف و صوف می‌کرد، پرسید: «چطوری؟» رضا گفت: «فکرش را

کردم. می‌توانیم روی برگه‌هایی کوچک، تبلیغاتمان را بنویسیم و توی کوچه به مردم بدهیم. تازه می‌توانیم چند تا تابلوی بزرگ هم درست کنیم و سر چهارراه‌ها ببریم.» علی آهی کشید و گفت: «خب تابلو مجوز می‌خواهد. ما مجوز نداریم.» رضا لبخند زنان گفت: «اگر خودمان تابلو باشیم که عیب ندارد. می‌توانیم تابلو‌ها را به گردنمان آویزان کنیم و سر چهارراه پشت چراغ قرمز بایستیم.» بچه‌ها همه از این نقشه خوششان آمده بود، برای همین خیلی زود زنگ زدند به امید تا او هم بیاید و در نوشتن متن تبلیغات کمکشان کند. بچه‌ها تا شب مشغول بودند. روی کاغذها با خط خوش این را نوشتند: «کفش ایرانی بخرید تا پاهایتان خوش حال باشد؛ هم ارزان است، هم بادوام.» زیرش هم آدرس مغازه‌ی بابای امید را نوشتند. روز بعد وقتی بچه‌ها از مدرسه برگشتند، مأموریت مهم‌شان شروع شده بود. چند نفر مسئول پخش تبلیغات

